

اسم تو

ما کوتو شینکای

مترجم: صالحه ترابی نوا



اسم تو

..... نویسنده: ماکوتو شینکای • مترجم: صالحه ترابی نوا
ویراستار: سمیه شکرزاده • ناشر: نگاه آشنا • طراحی جلد: مجید غلامحسینی
..... صفحه آرا: استودیو جوانه • تاریخ و نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۱
..... شمارگان: ۵۰۰ نسخه • شابک: ۳-۱۵-۵۲۶۰-۶۲۲-۹۷۸

کلیه حقوق این اثر ترجمه، متعلق به «انتشارات نگاه آشنا» می باشد و هرگونه خرید و فروش بامترجم و یا کپی از متن کتاب غیرقانونی بوده و قطعاً پیگرد قانونی خواهد داشت.

سرشناسه: شینکای، ماتوکو، □ matoko, shinkai, ۱۹۸۰- □ عنوان و نام پدیدآور: اسم تو / ماکوتو شینکای؛ مترجم صالحه ترابی نوا؛ ویراستار سمیه شکرزاده □ مشخصات نشر: قم: نگاه آشنا، ۱۴۰۱.
□ مشخصات ظاهری: ۱۶۰ ص. □ شابک: ۳-۱۵-۵۲۶۰-۶۲۲-۹۷۸ □ وضعیت فهرست نویسی: فیپا
□ یادداشت: عنوان اصلی: your name, ۲۰۲۰ □ موضوع: داستان های نوجوانان انگلیسی -- قرن ۲۱
□ Young adult fiction, English -- ۲۱st century □ شناسه افزوده: ترابی نوا، صالحه،،

مترجم □ رده بندی کنگره: PZ۷ □ رده بندی دیویی: ۸۲۳/۹۲ [ج]

شماره کتابشناسی ملی: ۸۹۹۶۵۴۰۳۶ □ اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیپا

۰۹۱۲۱۵۱۰۴۸۴ ① ۰۲۵-۳۲۹۲۴۵۸۳

فهرست

بخش یک: رؤیا	۸
بخش دو: سرآغاز	۱۰
بخش سه: روزها	۳۲
بخش چهار: جست و جو	۷۱
بخش پنج: خاطرات	۹۵
بخش شش: نمایش دوباره	۹۸
بخش هفت: مبارزهای باشکوه	۱۳۲
بخش هشت: اسم تو	۱۴۵



میتسوها میامیزو، یک دانش آموز دبیرستانی در حومه روستای ایتوموری در کشور ژاپن بود که از زندگی در روستا خسته شده و آرزو داشت در زندگی بعدی اش تبدیل به پسری خوش سیما در توکیو شود. تاکی تاچیبانا نیز یک پسر نوجوان دبیرستانی اهل توکیو بود. زمانی که یک ستاره دنباله دار به زمین نزدیک شد، آرزوها و زندگی آن ها دستخوش تغییر گردید. در یکی از روزها، میتسوها به عنوان تاکی و تاکی به جای میتسوها از خواب بیدار شد. تاکی و میتسوها متوجه شدند که بدنشان با یکدیگر تعویض شده است. برای چند روز بدن های آن ها گاه و بیگاه با یکدیگر عوض می شد تا این که بعد از ظهر یکی از روزها کاملاً تماس خود را از دست دادند.

بخش یک: رؤیا

صدا و رایحه‌ای خاطره‌انگیز، گرما و صمیمیتی محبوب و ارزشمند.
 آدم خیلی خاصی را کنار خودم احساس می‌کنم. آن قدر به هم نزدیک هستیم
 که فضای خالی‌ای بینمان وجود ندارد. هریک از ما به دیگری وابسته است و درواقع
 جدایی ناپذیر هستیم. مانند نوزادی که در آغوش مادر است و از او تغذیه می‌کند
 از غم و تنهایی در امان هستم. هرگز درد از دست دادن را تجربه نکرده‌ام. احساس
 دلپذیری در تمام وجودم موج می‌زند.
 ناگهان چشم‌هایم باز می‌شوند.
 سقف را می‌بینم.
 من در اتاقم هستم. صبح شده است.
 تنها هستم.
 توکیو.
 فهمیدم.
 خواب می‌دیدم. روی تخت می‌نشینم.
 حس همبستگی که تا لحظه‌ای پیش مرا فراگرفته بود در عرض دو ثانیه بدون
 این که ردی از خود برجای بگذارد ناپدید می‌شود. به قدری ناگهانی اتفاق می‌افتد
 که قبل از این که زمانی برای فکر کردن داشته باشم اشک‌هایم سرازیر می‌شوند.
 گاهی اوقات صبح که بیدار می‌شوم، گریه می‌کنم.
 ... و هرگز نمی‌توانم به یاد بیاورم که چه خوابی می‌دیدم! اشک‌هایم را با دست
 راستم پاک می‌کنم و به آن‌ها خیره می‌شوم. قطره‌های کوچک آب روی انگشت
 اشاره‌ام قرار دارند. رؤیا و اشک، هر دو آن‌ها که چشمانم را برای مدت کوتاهی پُر
 کرده بودند ناپدید شده‌اند.
 زمانی این دست چیزی بسیار ارزشمند را درون خود جای داده بود...
 نمی‌دانم.
 دست از گریه کردن برمی‌دارم و از تخت بیرون می‌آیم. اتاقم را ترک می‌کنم و به
 دست شویی می‌روم. وقتی صورتم را می‌شویم، مزه و دمای پایین آب مرا از جامی پراند،

سپس در آینه نگاه می‌کنم.

تصویر خودم در آینه نیز به من خیره می‌شود. کمابیش ناراحت به نظر می‌رسد.
همزمان که خیره به آینه نگاه می‌کنم، موهایم را مرتب می‌کنم و دست‌هایم را در
آستین‌های سویشرت بهاری‌ام فرو می‌کنم.
کراواتم را می‌بندم؛ کراواتی که بالأخره به استفاده از آن عادت کرده‌ام. سپس کتم را
می‌پوشم.

در آپارتمانم را باز می‌کنم...

در آپارتمانم را می‌بندم. پیش‌رویم...

منظره شهر توکیو که بالأخره به آن عادت کرده‌ام، گسترده است. همان‌گونه که
نام چند کوهستان را یاد گرفته‌ام، حالا می‌توانم چند آسمان‌خراش را حتی بدون
هیچ مکث و تأملی نام ببرم.

از گیت تردد ایستگاه عبور می‌کنم و از پله برقی پایین می‌روم...

سوار قطار درون شهری می‌شوم. به درتکیه می‌دهم و بیرون را تماشا می‌کنم.
شهر مملو از جمعیت است؛ داخل ساختمان‌ها، داخل اتومبیل‌ها، روی پل‌های
عابرپیاده.

آسمان بهار، غبارآلود و بی‌رنگ است. صدها نفر با اتومبیل‌هایشان، هزاران نفر با
قطار و هزاران قطار در شهر تردد می‌کنند.

بدون آن‌که متوجه باشم، مثل همیشه به آن خیابان‌ها خیره نگاه می‌کنم...
من...

دنبال کسی می‌گردم. تنها یک نفر.

من...



بخش دو: سرآغاز

آن زنگ موبایل را نمی شناسم، فکر کنم خواب و بیدارم.
 زنگ هشدار؟ اما من هنوز خوابم می آید. دیشب تقریباً تا سپیده دم بیدار بودم.
 «...کی... تاکی!»

کسی با اسم من تماس می گیرد. صدای یک دختر به گوشم می رسد..... دختر؟
 «تاکی، تاکی!»

صدایش جدی و ملتمسانه است، انگار چیزی نمانده که گریه اش بگیرد. صدایی
 لرزان توأم با احساس تنهایی است، مانند کورسوی ستارگان در دوردست هاست.
 بانگرانی می پرسد: «من رو یادت می آد؟»
 نه، نمی شناسمت.

ناگهان قطار می ایستد و درها باز می شوند. اوه، درست است. من داخل قطار
 بودم. لحظه ای که به خود می آیم، خودم را ایستاده در قطاری شلوغ می بینم. درست
 مقابل چشمانم یک جفت چشم درشت وجود دارند. دختری با لباس فرم مدرسه
 به من خیره نگاه می کند، اما مسافرانی که در حال پیاده شدن از قطار هستند او را به
 عقب هل می دهند.

دختر فریاد می کشد: «اسم من میتسوها^۱ س.»
 بندی که با آن موهایش را بسته بود باز می کند و به طرف من می گیرد. بی اختیار
 دستم را دراز می کنم.

نارنجی خوش رنگ است؛ شبیه به پرتوهای نحیف و باریک خورشید در حال
 غروب در قطار کم نور و تاریک است. راهم را از میان جمعیت باز می کنم و آن را
 می گیرم.

در همان لحظه، چشم هایم باز می شوند.
 صدای دختر- تکرار می شود- هنوز در گوشم نجوا می کند.
 .../اسمش میتسوهاست؟

من این اسم را نمی شناسم، این دختر را نمی شناسم. تا حدودی ناامید و درمانده